

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

سه تا شپش بودند در ولایت جابلقا که با فلاکت و بدبختی زندگی می‌کردند. یک روز یک جلسه‌ی مشورتی گذاشتند که با هم مشورت کنند، ببینند چطور می‌توانند از این وضعیت خلاص شوند.

شپش اول گفت: «همه‌ی بدبختی ما از این است که حوزه‌ی فعالیتمان مشخص نیست. باید از هم جدا شویم، هر کدامان برویم سر وقت یک گروه خاصی.» دو شپش دیگر هم گفتند: «درستش همین است.» بعد تصمیم گرفتند هر کدام حوزه‌ی کارشان را مشخص کنند.

شپش اول گفت: «من می‌روم سر وقت ملک التجار چون نسل اندر نسل خاندان ما با بزرگان نشست و برخاست داشته‌اند.»

شپش دوم گفت: «من هم می‌روم به خانه‌ی مش حسن بیل زن. اصولاً خون آدم ثروتمند به مزاج من سازگار نیست.»

شپش سوم گفت: «من هم می‌روم به ولایت غربت پیش فک و فامیل‌های خودم.»

باری سه شپش جوانمردانه بر سر و روی هم بوسه زدند و خداحافظی کردند و از هم جدا شدند.

شپش اول مستقیماً رفت به خانه‌ی ملک التجار. شب بود و ملک التجار در پشه بند خوابیده بود. شپش بینوا تا صبح منتظر نشست تا ملک التجار از خواب بیدار شد و از پشه بند آمد بیرون. وقتی چشم ملک التجار به شپش افتاد، گفت: «اگر با من کاری داری، حالا فرصت نیست. ظهر بیا دم حجره.»

شپش بیچاره تا ظهر گرسنگی کشید و بعد رفت به حجره.

ملک‌التجار به شپش گفت: «چه می‌خواهی پدر جان؟»

شپش که نسل اندر نسل با بزرگان نشست و برخاست کرده بود، گفت: «تصدقت کردم، بنده به یک مریضی صعب‌العلاجی دچار شده‌ام. حکیم گفته‌ی دوای درد من دو قورت و نیم از خون حضرت عالی است. لذا جهت خون خوری استعلاجی خدمت رسیدم.»

ملک‌التجار سری از روی تائر و تاسف تکان داد و گفت: «آخیش، حیوونکی! پس تو هم با من همدردی؟ اتفاقاً من هم کم‌خونی دارم و به همین خاطر مجبورم با این حال مریض بنشینم دم در حجره و با هزار بدبختی خون مردم را توی شیشه کنم. لذا متأسفم. خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله کند.»

شپش زبان بسته با دل پر غصه از حجره آمد بیرون و از ناراحتی رفت سر چهار سوق، خودش را انداخت توی جوی آب.

شپش دوم رفت سر وقت میرزا مش حسن بیل زن. مش حسن نگاهی از سر اوقات تلخی به او کرد.

شپش با شرمندگی گفت: «مشدی، رویم سیاه، آمده‌ام برای صرف نهار!» مش حسن دستش را دراز کرد طرف شپش و گفت: «بفرما.»

شپش رفت روی دست مش حسن و رگ را پیدا کرد و بنا کرد به مکیدن. قدری تقلا کرد و وقتی دید از خون خبری نیست با عصبانیت از دست مش حسن پرید پایین و گفت: «مرد حسابی! تو که خون نداری چرا بی خود بفرما می‌زنی؟» بعد هم از زور غصه رفت مرکز بازپروری و در حال حاضر مشغول ترک است.

شپش سوم رفت به ولایت غربت پیش فک و فامیل‌هایش. اهل فامیل از او استقبال کردند و گفتند: «جایی آمده‌ای که وفور رزق و روزی است. در وسط شهر، یک پایگاه انتقال خون است. صبح به صبح با هم می‌رویم آنجا، خون کسانی را که آمده‌اند برای اهدای خون، با خیال راحت نوش جان می‌کنیم.»

شپش سوم که عاقبت به خیر شده بود هر روز با فک و فامیل‌هایش می‌رفت به پایگاه انتقال خون.

آخرین خبر

با کمال تاسف و تحسر، درگذشت زنده یاد روان‌شاد، مرحوم شپش سوم را به اطلاع کلیه دوستان و آشنایان می‌رساند.

آخرین بیت شعری از آن زنده یاد که در واپسین لحظات سروده (معلوم می‌شود که آن خدا بیامرز طبع شعری هم داشته - توضیح نگارنده) جهت درج و ثبت در تاریخ چاپ می‌شود:

بیهده گشتیم در جهان و به نوبت

«ایدز» گرفتیم در ولایت غربت!

ما از این داستان نتیجه می‌گیریم که آدم اگر عاقل باشد، نمی‌نشیند درباره شپش‌ها افسانه بنویسد.

قصه ما به سر رسید؛ غلاغه به خون‌هش نرسید.

